

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اتفاق آخر

نویسنده : منوچهر آتشی

منبع : کتابخانه فکری تیپان

www.IRPDF.com

بزرگترین منبع کتابهای الکترونیکی رایگان

فهرست

از زیر سنگ
چکامه ی تصویرهای بندری
خواب کوه
شش غروب فردا
تمنای ابری
غزلهای مکالمه
؟؟؟
الله گفت برهما گفت ما هم
دل بیدار و جهان مرده
غزل غزل های سورنا
مگر نمی دانستید ؟
میخانه کشف من است
مهره و خنجر
آخرین مکالمه با
بی سیب بی سلام
درس مشق
قوقولی قو
سنفونی دهم
امرویان پیروز
شکل ؟
باقی افسانه دروغ است
و عشق
چکامه ی ۷۷
جنین سیلی خورده
پیام خصوصی
حالا که ملال
می خواهم دوباره
زن چهارم
بالای سر تو
تاریخ تبعید
زنی فرازمان و زمین
سوگوار خفته
شال برای گردن من

از سرد به سنگ
خمار شب نشینی کوتاه
سوشون
رؤیا در رؤیا
نامی تازه یا انگشتی بر لبان
زمرد
Stop ! it is red
We invite you
نان ها و تنورها
فصل عذرا ۲
زاده ی طویلۀ مقدس در
من و افلاتون در باغ
اتفاق آخر
نقاشان و سنگ ها
دیدار اول
دیدار دوم
دیدار سوم
دیدار چهارم
دیدار پنجم
چاه کن
به خاطر شدن شاملو
منهای بیست و چند بهار
دو نیمه ی غایب
وصف
صدای گمشده
با ماه
نیچه
خط ها و نقطه ها
قرن سیلاب چیزها
شاخ قوچ و ناخن من
ترانه ی خیس خورده
دیدارهای ساحلی
شکل حضور و اتفاق
آواز پسامدرن
حالا هم

درنگ در سفر

شاهدها

یار پنهان

ترانه ها

هنوز

سالار زخم ها

از زیر سنگ

سلام

به پوست سبز آب ، به پوست سبزه ی تو
که زیر پوست سفید روز می گردد
به دست تو ، که از میان آن همه سبزی
مانند ساقه ی تر در می آید
و ساقه ی گل سرخی در شعر می گذارد
بالای شعر خسته ی من نازنین
غمگین

منشین

در زیر این کتیبه ی فرسوده
من خفته ام

محتاج دست سبز تو
محتاج سبزه ی روح تو
بنشین

دامن کنار دماغم بگستر
طنین خنده بیفکن در سنگ
طنین خنده بیفکن در واژه
بخوان

بخوان چنان
که خون سبز رقص فوارع وا کند
از سنگ استخوان

سلام

به پوست سبزه ی تو
که زیر پوست قهوه ای پاییز
مانند آب می وزد
از هفت بند نی استخوان من
به هفت حلقه ی گیسوی تو
سلام

چکامه ی تصویرهای بندری

پرنده پر زد و رفت و کوچک و کوچک تر شد
خال سیاه سپندی و ... دیگر هیچ
و هوش پنجره های بندر را به آن سو کشید
پرنده که رفت
افق - عقاب هیولایی - آمد
آمد دو بال هیولا و بال
بالای آفتاب شکلکی و چشم های مدادی
ابرو کشید
عقاب که آمد با پرهای مس رنگ
یک کشتی بزرگ به شکل دماغ عقابی مردی پیر
از زاویه ی دو ابرو ظاهر شد
آمد آمد
آمد کنار بندر پا در غروب
و بو کشید
پرنده که باز آمد صبح
که نه عقاب مسی بود و نه دماغ عقابی
با بالهای کوچک آبی
در آسمان بندر چرخی زد
چرخی زد و به سمت خار و پاییزی
پارو کشید

خواب کوه

آیا تو باز گشته ای ؟
آبی که پای کوه خارا می شست
و شکل فاخته را
به ذهن تیر کمان کودک می آموخت ؟
آیا تو بازگشته ای /
طاووس سبز
ابری که آسمان را
در گوشه های سمت تو آبی می کرد
و عصر را به منفی تصویر جفتی شیدا می آراست
زیر پرنده ها و صدا ؟
به راستی
آیا تو بازگشته ای ؟
کسی نمی داند ، اما
این کوه پیر باز
زیر نهیب واقع
خواب زمرد و فیروزه می بیند

شش غروب فردا

ساعت شش غروب دیروز است

و من

با جیب های پر از گریه

از کارخانه به خانه برمی گردم

تا دستمزد ناچیزم را

ترضیع نورسیده ی دیگر

در شیشه ی کبود پستانکش بچکانم

سخت است روزگار

و کودکان بد قلق ما هم

نا آمده

از شیر خشک نبدو و هر مارک دیگری

عشقشان می گیرد

و غیز شیره ی جان ما ، چیزی

در کام های کوچکشان

شیرین نمی نشیند

این کودکان بد قلق

ساعت شش غروب امروز است

و من

با جیب های خالی از گریه به خانه بر می گردم

با دستمال گمشده و جیبهای سوراخ

کدام سکه ایمن خواهد ماند

و این ، به خشت کاغذی افتاده

این چندمین گرسنه ی یک قطره شیر

بگذار احتضار را

از خون ناف خویش بنوشد

ساعت شش غروب فرداست

و من

با جیبهای پر از گریه ، از گورستان

به خانه باز میگردم
و کارخانه ها همه
در اعتصاب اندوهند

تمنای ابری

نفس عمیق و قدیمی
به حجم خالی همین اتاق بزرگ
تا روح باران بیرون
برسد تا بن ریه هام
بوزد بر جدار خشک دلم
و دندان های نقره ای قطره هاش جانم را بگذرد
تنمایی آرام و ابرانه
و هر چند دلم خواست می خواهم
از جنس ابر باشد نرگسی در آب و گیسویی در باران
و چشم هایی
از پشت شیشه ی بخار آلود
و ترانه ای بخوانم ابری و خیس
برای گلوله های سنگی
در آفتابی که کمی شبنم
از مژه های طلایی بلندش بچکد

غزلهای مکالمه

هر جای دیگر هم می توانست اتفاق بیفتد
مهم طنین آن سه چار قطره ی سیماب است
که از زلال آن طرف سیم
در آبهای این طرف سیم افتاد
هر جای دیگری : پس یک بوته ی گل سرخ
یا انفجار سرد همین سبز نخلزار که زمستانخواهی را
کم کم شکر تدارک می بیند برای رطب فردا
بی پاسخی به فاخته ها
که کوک می کنند
در دستگاه کوکو ساز سکوت را
مهم طنین سرخوش آن کوکو ی گلوی قمریانه ی توست
که از فراز سروی آن طرف سیم روی سدری این طرف سیم افتاد
و سبز شد تلفن
همین که ساقه ی گلخند تو شکست سبز شد تلفن
و
گلهای نرم گل ابریشم ریخت بر سراسر من
نه ! خنده ندارد اصلا
اگر این جا بودی می دیدی
نیلوفر کبودی را
که از نگاه مغناطیس جوانه زد
با سرعت صدا - و مثل صدا تمامی این خانه را فراگرفت
و آهوان قالی ما حیرت کردند
و قمریان گیسوی مجنون
ناگاه پر زدند
اگر شکفتن گل سرخ صدا داشت یا شکستن دل آدمی
یا این پرنده ی تصویر
که شکل کامل خواندن دارد - جان می گرفت ناگاه
می گفتمت چه اتفاقی افتاد ، تا

بی پوزخند همین لحظات
باور کنی روایت هذیانی مرا
غروب آن روز مرداد کودکی هم ، که پری های فایز را
دیدم که دست در دست ، دایره می رقصیدند
و ما که بره ها را به خانه می بردیم از صحرا
هرگز نمی رسیدیم به آن ها
آن روز هم به هر کس گفتم خندید
آن روز هم مثل حالا
فریاد زدم که خنده ندارد اصلا
و خنده دار شماید که کورید
دوباره می گویم : تلفن سبز شد ناگاه
گلبرگ های گل ابریشم ریخت
نیلوفر از پلاک بیرون خزید و خانه را پر حیرت کرد
پرنده های پرده چهچهه زدند
مجنون برای اولین بار
در تاب نرم پرده خندید
و عطر سبز پوست تو همه جا را فرا گرفت وقتی خندیدی
و خنده ندارد اصلا
فقط اگر شکفتن گل سرخ صدا داشت یا شکستن دل آدمی

؟؟؟

گاه

کبرا برمی خیزد
از لای بوته یا پس سنگی
و بی هوا می آشوبد
آرامش نباتی ما را
کی نی زده ، افسون خوانده
بر سله ی نئین ،
یا از پس ستون درآمده ناگاه کی ؟
و رو به روی ما گرفته مقوایی با تک واژه ی «چرا؟» ؟
یا گاه

با هیأت قدیمی مرگ اسکلتی روشن با داس
بیرون لقیده از ته تاریکی
و ایستاده برابر بهت ما
کی عاشق غریبی را
در شهر دوردستی ، کشته
و نعش خونی اش را اینجا
در خاک باغچه ی ما پنهان کرده ؟
یا این درخت بی نام که
ناگاه در کتابخانه ی ما روییده
و آوار کرده میوه های پوسیده اش را
بر دیوان ها و دفترها
و ما شگفتا
حیرت نمی کنیم از همه این ها
اصلا ؟

گهگاه اگر

هشیار تر بیایی اطرافت را
در شکل های دیگر هم خواهی ش دید
کبرا ، قناره ، کنار

دمب کژ خمیده کژدم در بسترت
 کاهسته می چمد به سمت دلت
 کبرا، هلال و ستاره، حباب آویزان تاریک بعد رفتن برق
 حتی
 آن طره ی تررها شده بر پیشانی مرطوبت از تب شبانه
 از خواب که پریده باشی ناگاه
 حتی
 در انکسار قامت خود در آینه ی تاریک
 یا
 گهگاه در سحرگاه
 آن روزها که برای تماشای اعدام می رفتی
 مثل هزاران دیگر
 و می دیدی نخاع بریده، سر خمیده و چشمان بق زده از حدقه
 و بعدمی دیدی هزارها سر سنگین خم شده بر گردن
 با چشم های بسته وقت برگشتن
 و صبح، صبح همین امروز، به سلام سلخ محله که رفتی
 که اسکناس ها را
 بر پیشخوان چرب گذاشتی
 یک لخته مرگ لخم خریدی
 به خانه برگشتی
 و شادمانه کار طبخ نان خورش روز را آغازیدی
 همسایه ها و لاشه ها و ترازو را دیدی
 خصوصا ترازو
 و عدل را معیانه، فهمیدی
 و خوب دیدی که مولای درزش نمی رود
 این ها را دیدی
 حتی قناری قصاب را
 دیدی که در قفس
 بالای لاشه ها چه گونه چهچه می زد
 این ها را دیدی اما قناره ها را درست ندیدی
 قناره ها که هر یک

قلاب جان بره ی بازیگوشی بود ، که تا پسینگاه دیروز
 با سور و ساز نی لبک و زنگوله
 در شب سبز دامنه جستازی داشت
 تا آزمون بلوغ سوزانش را
 شاخی جوان به شاخ کهن نشان داده باشد
 قناره را ندیدی آری
 قناره را که ندیده باشی درست
 شکل قدیم پرسش یعنی همین ؟ علامت آشوبگر را
 هرگز ندیده ای
 آن را به راستی نمی شناسی ؟
 آری همین ؟ که علامت پرسش را می گویم که
 وقتی در انتهای کلامی می ایستد
 مسوول می گذاردش
 مسؤل و موکول پاسخی که بسا خود
 موکل پرسش دیگر ماند
 قلاب واژگون همین ناموزون ؟
 در خقت گردنش ؟
 و آن که از چنار جواهر ده آویزاناست هم
 غزل ، غزاله ، غزالی نیست
 او هم همان نشان عتیق پرسیدن است همان این : ؟
 که انتهای واژه ی ایران آویزان است ، رو به روی جان واژگانی
 ایران
 او ، حلقه طنابش هم
 خالی که بود
 شکل همین علامت پرسش بود
 که هیچ کس برابر عمری چرا ؟ و چرا ؟ های او
 لب تر نکرد زیرا
 یاری
 این گونه است که ما
 عمری
 عصری ، هزاره ای است

در ازدحام سر کفچه مارها و میان قناره ها می لولیم
صورت قناری را هم از مسلخ قصاب می شنویم
با این همه
سنگ « چرا ؟ » ی ساده ای به سمت سرافعی
هرگز نمی پرانیم

الله گفت ، برهما گفت ، ما هم

الف لام میم

الله گفت

پیش از « کلمات » آری ، حروف برازنده پندار ماست

نه آن چنان که جامعه یا یوشع گفت کلمه

مگر نه هر حرف کلمه ای است

و هر کلمه

ضرب در حروف ش هزارها و هزاره ها حرف ؟

اگر الف آغاز باشد که هست در تمام الفباهای انسان ، الله خواهد بود

آنگاه آدم خواهد آمد و

لابد برهنگی خود را لباس خواهد خواست

و باز هم لابد

از مرگ تا هر کجا که تواند ارفاق تا یا اعراض خواهد کرد

اعراض نه اعتراض

حق است مرگ

الله گفت

اما ... آری

این گونه

از ابتدای بی ابتدا

تا انتهای بی انتها می توانی

اسرار کشف کنی

از حرف ها

وقتی که تشنه شدی

آن قدر بی هوا آ.... آ.... آ.... کردی

تا ب برآمد از بسم الله که : بفرما

یا

وقتی که ب رسید و گرسنه شدی

آن قدر با ... با ... با ... کردی

تا بابا رسید و نان آورد

آنگاه آموختی که بگویی و گفتی : بابا

اما

آری

پیش از کلمات

حروف برازنده ی اوهام ماست

کلمه

اگر لباس باشد که هست لام برگ انجیر است

انجیر ، خودش

لابد عشق است

در بطن قند خودش

اگر لباس یعنی برهنگی باشد ، که باید باشد ، برگ انجیر بیش از انجیر

راز بزرگ خطرناک برهنگی عشق است

خود را بپوش

الله گفت

آنگاه

الف که الله است اگر آدم هم باشد ، اگر انجیر هم

لابد

انجیر ، عشق به تعداد دانه هایش تواند بود

ضرب در تمامی انجیرهای تمامی درخت های تمامی دنیاها

ضرب در تمامی آدم های تمامی

آنگاه ما به تعداد تمامی این تمامی ها

الله ، آدم و عشق خواهیم داشت

بر هما گفت

آری ، اما

بگذار تا فرود آییم از کلمات

بگذار تا صعود کنیم در عشق

سوار اگر می خواهی بشوی

هشدار ، پا بر عشق مگذار

در عشق بگذار

بر هما گفت ، ما هم گفتیم

دل بیدار و جهان مرده

اکنون که قناری ها را سر می برند
اکنون که باز
سودازدگانی کباب جگر چکاوک را خوش دادند
کودکانمان را چه گونه فرا یاد آریم
که پرنده ای بوده و آوازی
و قلمروهایی
از جنس تارها و طنین ؟
شاخه به شاخه چشم
گوش را به جستجوی پری می کشاند و پروازی
که ترجمان آوازی باشد
باغ اما با سبزی مرده
موزه ی خوش صدایان خشکانده است
و هوا قفسی بزرگ بی پرستوی چالاکی
یا چکاوک گرم آوازی
سرزنشمان نکنید اگر دل به رؤیا سپرده ایم
دلی که روزگاری مرگ کاکلی را بر سنگی آوازی می کرد
و نقشه ی شبنم را از پیکر او
بر تخته سنگی حکایت پروازی

غزل غزل های سورنا

بیایی و خانه بوی تو بردارد
بیایی و آینه روی تو بردارد
بیایی و نمایی و بماند بو
بیایی و نمایی و بماند رو
بیایی و نمایی و من آبیار درختی ناپیدا شوم به گلدان نام ی
هر روز کاسه ی غزلی بریزم پاش
هر عصر قیچی بیتی بردارم و هرس بکنم حواشی آفتابی اش را
بیایی و بارانی شود خانه از وزش تو
بیایی و خانه توفانی شود از تپش من
بیایی و مرز فصل ها بشکند و چار فصل یگانه شود
در یک تبسم دندان نما و یک کرشمه گیسویت
بیای و نمایی ، نمایی و بگریزی و انکار کنی همه چیز را به واژه ی یک نه
با معنی معطر هزار آری
بیایی و خانه بوی تو بردارد
بیایی و آینه روی تو بردارد
بیایی و پای نازکت آب بدهد
آهوی نخ نمای قالی را تا از پس پنجاه سال تشنگی
سیراب ، موی نو برآورد و
چالاک خیز بزند فراز چکاد و بایستد آن بالا
شاخ در شاخ آفاق بامداد

مگر نمی دانستید ؟

دندانی فلزی در استخوانی سبز
این است سزای ایستادن سر بالا
زخمی ظریف
از خون آفتاب در آوندها
شکفتنی به تماشای بیگاه
روبروی مرگ هزار آوا
این است سزای پلک زدن سزای دیدن بی جا
قفسی و آوازی زرین در زنجیر
این است سزای خواندن بی پروا
مگر نمی دانستی ای پرنده ، که شاهد ها را می کشند ؟
مگر نمی دانستید ای گل
ای درخت
ای

میخانه کشف من است

هزار سال با کم و بیش پیش تر از آن که تو آمریکا را کشف کنی
من میخانه را کشف کرده بودم
می دانستم که بی گمان می آیند و می کشند و تاراج می کنند و نمی روند
دویست سال پیش از آمدنشان هم کوزه را کشف کرده بودم
چون من یقین داشتم که حاصل پیوند تیغ و دروج
نعطل کامل من است و من گریز گاهی نخواهم داشت
جز میخانه
هزار سال بعد
تو آمریکا را کشف کردی
تا خسته از ستیزهای خدایی و ضد خدایی
بیلاق دنجی داشته باشی دور از میدان
و روی پوست بوفالوها
لم بدهی بر مخده های پره های زینت سر تک آوران آپاچی
که پوست سرشان را پر کاه کردی با تهی کردن هر جام
و قاه قاه خندیدی ، با هر گلی که از بهار تن دختران هراسان چیدی
من اما هزار سال پیش از تو ، دخترانم را
از هول دست های تطاول
در سند غرق کردم
و خود گریختم عین یزدگرد
تا لشکری دوباره شاید اما نشد
و شد که نیمه شب ها در نیشابور
کنار گور نیای فرزانه ام
بنشینم و پیاله ای بزنم بر سنگ بلکه فراموش کنم و نبینم
که ناجیان روحم چگونه معبدها را طویله ی اسب های مغولی می کردند
و خطبه به نام قاتل ها خواندند
حالا هزار سال پس از کشف من
و نیم قرن پس از آن که تو آمریکا را
میخانه های نیشابور که هیچ

میخانه های تهران هم تعطیل است
و من به خاطر لیوانی تلخابه
در کوچه بیت های حافظ و خیام سرگردانم
و نمی دانم نمی دانم

مهره و خنجر

خوابم را
بر پیکری قفل کن در غرفه ای دور
مهم نیست خواب من می بیند یا دیگری بر بالشی مشترک
او همیشه تنها خوابیده است
چه آنگاه که جنگاوری را به اندرون راه داد
چه آنگاه که جنگاوری را
بر بال خونین کبوتر قاصد بست
او همیشه تنها بوده به تنهایی افسانه ها ، نازنین ها ، فرزانه ها رودابه ها و میتراها
با این همه او
رستمزا کودکی انداخته که میان سایه های مبهم دو پدر قد می کشد
و چون برومند شود ، مردد خواهد بود
به کشتن کدام یا آغوش کدام روی آورد
خوابم را
بر رؤیایی قفل کن در غرفه ای دور
که مرده است خوابش را چه گونه قسمت کند
آن چنانکه زهدانش را
میان دو عاشق
که یکی جانش را می خواست و دیگری عریانش را
و اکنون که هر دو را بخشیده
و می رود تا مرده ی زیبایش را
بالای تپه لاشخوران به خدا نزدیک کند
هم مهره ی پدرخوان را گم کرده
هم خنجر پسرکش را
تا کودکی بماند
که میانس ایه های سهمناک دو پدر قد می کشد
بی رؤیایی از مهره و خنجر

آخرین مکالمه با درنای مانده در گرمسیر

بهار این بارت
به تابستان قطب نبرد ؟
به تابستان بهاری آنجا ؟
به ازدحام آشیانه و آواز ؟
به زایش مسافران همیشه
سبزیف ها که سنگ هاشان را
در چینه دان می برند ؟
درنای خسته سبزیف خواب آلود
سنگ عزیزت را چه خواهی کرد ؟
بار امانت را
سنگم را کودک بازیگوشی برداشت
و اکنون
کنار تالاب دیار شما افتاده
آغشته ی خون بال من
آن سنگ دیگرت چه ؟
مرغانه ی درشت سفیدت ، که قطب را
باید به اهتزازهای تازه بیاراید
یا سبزیف های تازه ؟
آن سنگ در درونم شکسته
آن سنگ در درونم پرتاب شده
و بال جانم را شکسته
اما ، به راستی ، ای شاهد سمج
این چند و چون یاوه برای چیست ؟
در معبری که هر لحظه هزاران درنا هزاران سبزیف اند و
هزاران سبزیف میلیون ها انسان
که سنگ هاشان را هم در چینه دان
یا جامه دان یا زهدان می گردانند
درنایی کمتر

سبزیفی کمتر
مگر چه اتفاقی خواهد افتاد ؟
ای شاهد سمج ؟

بی سبب - بی سلام

غروب که شود هوا
عطر ملایم برگشتن پخش می کند
پاها به راه می افتند
و کوچه شکل جاری عاطفه دارد
غروب که می شود
سیبی در جیب و سلامی در سینه
به خانه می رویم تا سلام کوچکی بگیریم از دهان کوچک کودک
و ستاره ها نزدیک تر شوند به بام
سپیده دم
آهسته از کنار خواب پر هیاهوی کودک بر می خیزم
با نای بازیافته از نان و انگور و رؤیا و
به کوچه می زنم
و کوچه بوی جاری شک دارد
روز که شاه شود
کا وزیر می شود
هر دو سوار اسب هاشان
و ما ، همیشه
بز می آوریم
روز که می آید
تعطیل می شوند عاطفه و کوچه
و شهر
سراپا
کارخانه ی بزرگی
که وهم تولید می کند
غروب
بی سبب و بی سلام
و بی سلام کوچک کودک
به خانه برگشتم

خانه نبود
خانه مصادره ی کار
و کارخانه است حالا
و کوچه بوی ساکن دق دارد
ستاره ها گریخته اند
و آسمان
رنبیده است روی بام

درس مشق

حالا تو هی
شکل نوشتن را عوض می کنی پیاپی و آن ها شکل کشتن را
اما همیشه تو
کمی
عقبی
روزی یا شبی جایی شاید سیصد سال پیش
می گفتی : کافی است
و ... سوار می شدی
تمام عمر
تمام کوشش ما
این شد که شکل نوشتن به اعتبار شکل کشتن نباشد
اما
مهلت ندادند آنها
سواره آمدند و کشتند و بردند و
نرفتند
و شکل کشتن را پاسدار شکل نوشتن کردند
اول قرار بود بروند
قرار بود بیایند و بکشند و بردارند و بروند
اما
ماندند
و شکل کشتن را تندیس میدان کردند
تا زندگی را در اختیار شویه ی مردن ، برما
شیرین کنند
تا مرگ
زیباترین کلام خانگی ما باشد
تا مرگ رمز جاودانگی ما باشد
و ما
شکل نوشتنش را

تمرین کنیم
این را ما
من و ابولحسن و ابوالقاسم
هشدار داده بودیم قبلاً
تا بعد ، حضرت مولانا
حالا تو هی
شکل نوشتن مرگ را عوض می کنی پیایی و آنها شکل کشتن را
و من
امروز اینجا می گویم
کافی است
یک چیز نیز
شکل نوشتن زندگی را
تمرین کن
روزی یا شبی
شاید دویست سال پیش که ناپلئون پیاده شد
کنار ولگا یا دانوب
باید سوار می شدی تو کنار ارس یا اروند ، در شمال یا جنوب
باید

قوقولی قو

در ازدحام نئون ها و نورافکن ها
مژدگانی سپیده دم می خواهد از ما این خروس خسته ی ناپیدا ؟
شب از روز روشن تر است
با این همه چراغ
و برج های شعله ور
که نو به نو گذاشته می شوند
در جابه جای شهر با خرتوم جراثقال ها
شب از روز روشن تر ست
و می توان به آسانی سوزن گمشده ی روز را پیدا کرد
در کوک های در رفته ی شنل آسمان کهنه
از بخیه جای کهنه ی دب اکبر ش
پس این خروس سر سخت مژدگانی کدام
سپیده می خواهد از ما ؟
و ما که نوبتی خود را
گم کرده این میان دیشب و فردا
و خانه را هم در کارخانه گم کرده ایم
و قرن هاست
فرقی نمی گذاریم
بین حقیقت و افسانه
چراغ یا سپیده یا نیمروز
چه می دهد به ما ؟
و تو ، خروس خسته ی فرسوده
سپیده یا سحر را می خواهی چه کنی
حالا که خوب می دانی بر آستانه ی ۲۰۰۰
آواز هر خروس جوان جشن زاد روز خنجر پیری است
همسایه ی گلوی تو ؟

سمنفونی دهم

۱

بر این موسیقی باران خورده
همبادبان می روند صداها و حباب
تا زانو در آب است پاهای دراز نت ها
و بیشتر از قایق هاست
شمار پروانه ها و سنجاقک ها
و آواز شبانان هنوز از فراسوی نیزارهای دور به گوش می رسد
چنان که به گوش می رسد هنوز از درون جعبه های پیانوی بتهوون
ملودی پایان افلیا

۲

حالا اریب می بارد و شتابنده می گذرد رگبار
و کم تر از بادبان هاست شمار سنجاقک ها و پروانه ها
و بیشتر از قایق هاست شمار قاطرها
که تا شکم در آب اند و عراده های توپ می گذرانند از دانونب
هشدار! آب نبرد بتهوون را ، میز بتهوون را
دفترها ، سمنفونی ها ، ملودی ها را ، هشدار
ناپلئون دارد می آید

۳

حالا

با آن که اریب تر می بارد ، با آن که شتابنده تر رگبار
با آن که پیایی
شلیک می شوند توپ ها ، و تمام سمنفونی
در آب اجرا می شود و در آتش و دود
با آن که بیشتر از قاطرهاست شمار سربازها
و
با آن که بیشتر از سربازهاست شمار فراریان و کوچندگان از شهر و روستا
با این همه
پاهای دراز نت ها درازتر می شود و آب از زانوهایشان نمی گذرد هرگز

و میز بتهوون کشتی نوح شده است
با جفت های نواهای فرودتر از پچ پچه ی افلیا با خود
و جفت های صداها ی فراز تر هیاهوی هاملت با روح
و تاق های صداها ی بیم تر از هرای توپ ها
که در آب ها خاموش می شود گلوله هاشان حالا
و تمام پیانوهای اروپا قایق های نجات شده اند
و می برند کودکان و زنان را به جزیره های ایمن
و پشت میزش بتهوون
شناور است بر اقیانوس های اطلس آرام و می راند
در سمت های ساحل خود انگار ، و
انگار نمی شنود چیزی اصلا

۴

حالا فروکش کرده رگبر و نم نم می بارد باران
و تکه تکه کم کم آبی می شود گوشه های آسمان
و سنجاب ها بیرون یم آیند از اشکافها
و از درخت ها بالا می روند و مثل پرسش های بازیگوش ، از بالا زل می زنند به پایین
و زمین

پساب های جنگ برآمده
چون کشتی به گل نشسته ای ، عینا و آدم ها
با چهره های گل آلود و دهان های مبهوت ، می نگرند یک دیگر را پرسیان ، و
بهوشتر که می آیند می بینند
تمامی تجهیزات ارتش های ناپلئون و هیتلر را
که به گل نشسته اند بر کناره ی دانوب و ولگا
و خوب می بینند ، تنها
دستی به التجا ، دهانی تاریک ، یا بالی نیمه وا
بیرون زده از گل و لای از توپها و تانک ها و هواپیما
و ایستاده است

بالای پشته ای چایکوفسکی و می نگرد به اروپا
شاید به فکر سمفونی تازه ای تا در آفتاب نواخته شود
نه در میان آتش و دود و آب
یا قوی تازه ای که نخواهد بمیرد

در مویه ی مشایعت آواز خود
و نخواست چایکوفسکی یا نرسید که ببیند شبیح سهمگین
استالین را فراز شانه ی خود
که دید ولادیمیر و خود را کشت ، پس از آن که نوشت
دیگر نمی توانستم

۵

و حالا ، که فروکش کرده باران و به خواب رفته بتهوون پشت میز بزرگش در آفتاب
وشکسته های کشتی نوح ، وصله ی ناوهای اتمی شده
و پیانوهای اروپا قایق های رنگی تفریحی سرگردان در خلیج ها
و نت ها

کوتوله هایی در کارتون های کامپیوتری
که از سر و کول هم ، بگو سر و گول دنیا
بالا می روند در تلویزیون ها

حالا

او خواب سنجاقک ها و سنجاب ها را می بیند
و خواب آوازهای شبانی فراسوی نیزارهای سبز
و در هیاهوی جنگ های شبانه روزی بی افتخار ، خواب سمفونی دهم را می بیند

هم بتهوون

هم اروپا

هم ما

امروزیان پیروز

بی وهم جن
چه سوت و کور است
این خانه ی شیشه ای نورآجین
به سوت و کوری مغاره های نامتولد ابتدا
یادت می آید
چه شبان سرشاری داشتیم
که لب پر می زد راز از آن ها
به سمت چشم و ذهن خالی ما ؟
چه تاریکی های زیبایی داشتیم
مالامال حیات پنهان
با آن چراغ های کوچک
که پیش پایمان را ایمن می کرد فقط
و تولدهای جن که وول می خوردند به سوک ها
و از سر و کول هم بالا می رفتند ؟
یادت می آید
چه ترس های زیبایی داشتیم ؟
چه سوت و کور است این دنیا
چه خانه های زشتی می سازند
امروزیان پیروز
بی دخمه ی برای موشی
که نقب داشته باشد به گنج شهر زمرد
و مهره ای بیاورد سوزان
از سینه ریز هان
یا گردن گزیده ی کلپاترا
شهر شکست خورده زیر چکمه ی فاتح ها الفاتحه
پیروزیان امروز
و دختران فیروزان ها
دوشیزگان دیروز

در کوچه ها رها
و در جوال شترها
خاک خرابه های دارا
دست بریده ی شاپور
و بیستون مکتوب
در سامسونیت قاقاچی ها
استخر و شوش هم
در برگ کوچک چکی فکس شد به
آنطرف دنیا
آه ای اهورا
ایمن بدار سرزمین مرا از دروج
با وهم جن و بی هول انس
چه خانه های خوبی داشتیم
چه تاریکی هایی
یادت می آید ؟
حالا نورافکن ها را باش
که فیف های مکنده ی چرخانشان را
از شش جهت دراز می کنند ، تا قربانی را
مانند توله موشی به هاضمه ی مسلسل ها بکشانند
و شهرهای زشت با حصارهای بلورین که
تکثیر می کنند زندانی را
تکثیر و توسری خورده ، پخ
تا هیچ اسیری حس نکند تنهایی را
چه دیوارهای کوتاهی چه پنجره هایی
چه رودرویی های خندانی
یادت می آید ؟

شکل «؟»

قاتل قدیس
مقتول قدیس
خون در میانه اما ؟ بر تیغه ی فمه ؟
داور چه گونه برابر چه بنشیند
بهعدل
حالا که روی پل اندیشه می تراشم
ورهگذران ضرب می شوند در یک دیگر
که حاصل ، همیشه هیچ است
یک تکه خاک خالی شکل ؟
یا
یک تکه شکل جای خالی مثل آن ؟
پس ضرب نیز این همه ضرب
چندین برابر نمی کند چیزی را ؟
مقتول ؟ قاتل ، قاتل قدیس
قاتل مقتول ، مقتول قدیس
و یک قمه ی در میانه فقط ، لال
و خون که از خجالت خود بخار می شود در جا
و داور ، آدمکی شکل این «؟» و عدل شکل همان مترسک پوشالی
و روی این جدول بی قرار دو سویه
و آن همه دیدارهای ضرب در هم
قدیس در قدیس = قاتل . قاتل در قاتل = قاتل . قاتل در قدیس = قاتل
که روی پل
یک تکه خاک خالی بماند فقط به شکا این : «؟»
داور ؟
عدل ؟
شرم ؟
و شاهد ؟ به شکل این «؟» فقط ؟

باقی افسانه دروغ است

این بار نیز پرده که افتاد
سهراب نیم خیز شد
دامن تکاند که برخیزد و بگوید
اجرای خوب! کف زدن حضار را می شنوی
اما نتوانست
خون را که دید گفت
تو قاعده ی بازی را بر هم زدی آقا
قرار بود فاجعه بازی شود نه بازی فاجعه
قرار همیشه همین بوده
باقی افسانه دروغ است

... و عشق

و عشق مثل همین گلدان های شمعدانی در ایوان حضور غریب معلقی دارد
درخت ها حرکت می کنند
درختها به سفر می روند
درخت ها مثل گراناز شاعر با کشتی ها به استرالیا هجرت می کنند
زمین ، پوسیده / مسموم از زباله های کیهانی پوسیده و مکان امنی نیست
اقاقی ها به قایق خمپاره ها ، خود خواسته به تبعید می روند
و باغ ها و تالارهای متروکشان
ویرانه های باستانی عصر دور سبزینه اند
سبزینه این عتیقه ی کمیاب که امروز
مثل دلار و مارک که در غرفه ها و پیاده رو ها قاچاق می شود
هوا به بوی داروی بی هوشی آغشته است
و هیچ سروی در باغ دوام نمی آورد
و هیچ یاری جز در کتاب ها خرامان نمی رود
و آن کشاورز در آینه ی سلمانی دیده
روحي بوده گریخته از ارواح زندانی در ملکوت
و عشق
مثل گلدان های شمعدانی بر ایوان ، حضور معلقی دارد
و تا به حال هزار تاش بیشتر آن پایین

چکامه ی ۷۷

اینک
گشوده می شود
این دفتر کوچک
بر صفحه ی سفید ۷۷
تا بامداد فروردین ۷۷
۷۷ بار بزند نبض
و ۶۷ ساله شود شناسنامه ام
و همزمان فرا برسند
یاس و بنفشه
بارون عید شور و پرستو
یاس و بنفشه آنک
پرچین این چکامه ی کوچک اند و پرستو
این آشناترین / چاپار باستانی فروردین
کاشانه ی قدیمش را
با بیلکی گلاب تازه می آراید
و چند ساقه از چکامه ی پرچین
ولحظه ی دگر
سین بنفش بالش را
می بخشد
به هفت سین
تا پرتو نخستین طلوع ۷۷
پا روی نبض من بگذارد
کمند گیر دهد به چکاد
از کوهسار شرق بیاید
پایین

جنین سیلی خورده

این ، ویله ی زخمی عتیق است دیر به فریاد آمده
نه ناله ی سیلی خوردن دیروز و امروز
زخمی که دیگر زخم نیست
نه شرب خونی نه شرابه ی چاک و تریشه ای
کبوده ی درد است و بس
که سر به مهر با تو مانده و می ماند
در زیر زخم - پیچ خت و نوارها
ترسیم مستعار شیون امروزت
یله ، در کوچه های هوا
می خواهد بماند در صندوق تو
و با تو بادبان کشد تا کنعان
در کشتی جذامیان چه می کنی ؟
در کشتی حرامیان جذامی ؟
سرتاسر جهان
نه جزیره ی نامسکونی مانده
نه آبسکون ی
تا لذت لاشه ات را تدارک بینی
با گوشت مسافران و بازرگانان درمانده
سرتاسر جهان جزیره سرگردانی است
در تصرف جذامیان حرامی
این ، ویله ی سوگواری
بر نعش برادر تنهایت
در ازدحام نیزه و زوبین نیست
واگویهی درد دیر به خاطر آمده ای است
از سیلی سنگینی
بر چهره ی جنینی تو
که تو ، نه گریه توانستی آن روز و نه یارای قصاصت بود
حتی نه اختیار مردن تو با تو

نه مادرت که ضجه ی میلاد تو سوگواری مرگش شد
این راز با تو گفت
این بود که
با خود آوردی تا... امروز
و امروز ؟
از کشنی جذامیان پیاده شو
محکم ترین سفیته ی رهایی تو همان سبد سبز است که
بی بادبان عبورت خواهد داد از برابر نفرین ابوالهول
و
به سینایت خواهد رساند
تا طور را ببینی
و بشنوی سخن نور
به کنعان کعب برسی اما
توله فرعون می خواهی دید
که پنجره
بر قافله ی خسته ی تو باز می کند
وتو ، تبار برگزیده ی آسمان را خواهی دید
یک سره سر به سجده برابر گوساله ی طلایی

پیام خصوصی

به او بگو : نمی توانم
به او بگو : اسبم مرده
وایستگاه قطار ولایتان را شورشی نومیدی در اختیار گرفته
که دست ها و آهن ها را به گروگان دارد
و در برابر ، اصل درخت انجیر اجدادی اش را می خواهد
که آن چنان که خودش می گوید کلید سبز بهشت اش بوده
هم ستر عورت روحش
هم ناشتای دل وحشی اش
هم نام خانوادگی زن ویرانش
در زیر دست و پای مجریان پروژه
به او بگو : نمی تواند
اسبش مرده ، فرودگاه ولایتشان بسته
و آسمانشان را
جفتی پرنده ی مهاجر تاریک هیولا
که بیشتر به شکل سایه یا شبخ پرنده اند قرق کرده اند
انگار از قرار در سفر قبل صیاد نادانی ، جوجه ی نوبالی را
با تیر کمان قدیمی اش زده بود
به او بگو به هر حال فرودگاه بسته
پرواز تعطیل است و او نمی تواند
به او بگو : نمی توانم
اسبم مرده زنم طلاق گرفته و نرفته
چون از قرار ، حضانت روح محجور مرا
به او سپرده اند
و ایستگاه ها و فرودگاه ها
به او بگو : اصلا نمی تواند
بندی که او را به این جا طویله کرده
از جنس ریسمان و حلقه ی زنجیر نیست
از نوع ریشه های سرد آتش فشان های اعماق است که او را

شاید به ریشه های سرد آتشفشان دیگر گره زده اند
و او اگر بخواهد هم
باید تمام جهنم ها را بردارد با خود و راه بیفتد
اصلا بگو: دروغ می گوید این شیاد و این ها بهانه است
بگو که از کجا معلوم
که آن شورشی نومید و آن پرنده های تاریک
و آن جهنم سرد خود او نیستند؟
به او بگو

حالا که ملال

من که سگ باشم
تو چه آب بروی چه باد
من که سنگ افتاده باشم
ملال که بیاید ، که رسوب کند
نه چشم رنگ ها را می شنود نه پوست صداها را
ملال که رسوب کند چه گل چه گل
اشکال از بالا جای زمین است
از قلعه ها و قطب
و یخ های سنگینی که از بهار و تابستان هراسی ندارند
نه ، گرمپی می ترکند
نه کرکی ، می شکافند
و از آن ژرفا
چه نعره ی گل سردسیری چه گریه سوری
دومین یخ بندان زمین آغاز شده
حالا که ملال آمده است

می خواهم دوباره

گفتم : سلام
گفتم : تنور دیروز را
بی هیمة وانهادیم
تا سرد شد
این است که
نان فطیر بیات از آن برمی داریم امروز
گفتم سلام ! آمده ام تا دوباره بنویسم
و هیزم کلمه ریختم آنجا
گفتم : می خواهم بدانم نون نامت
چه گونه بر تنور حس امروزم می چسبد
و امروز نبضم چه انفجاری خواهد داشت
وقتی بگویم دوستت دارم
و نبینم که واژه بازگونه و معوج به چهره و معنا
وا می گردد از سکوت حصار و در هوا معلق می ماند
می خواهم دوباره بچینم
ای میوه ی رسیده ی کامل
ای اتفاق هر نفس افتادنی
ای گوشت شیرین خالص تابستان
می خواهم دوباره بخوانم تا دوباره خواندنت را
پرندگان مهاجر ترانه ی اشتیاق وطن کنند
و آسمان غروب پاییزی
یک سره کهکشانی از ترانه و پرواز شود
گفتم : سلام ! آمده ام تا دوباره بخوانم
شاید سطری شگفت
ناخوانده ماند ، گلاویز حافظه ام شود
و بخواهد بداند که خوانده بوده امش از این یا نه
و یا نوشته بودهامش اصلا ؟
یا از پرنده ای شنیده بوده امش ،

پرنده ای
وامانده از مهاجران خسته
تا این دقیقه
بر اولین نشانه های یورت
که سایه اش
بر برف های قطبی لغزیده باشد
و خود نداند این را - از نومیدی
و همچنان
پاره کشیده باشد ، بی توش یا
سلام ! سلام ! آمده ام تا دوباره حفظت کنم ، بخوانمت
شب
روز
بیداری
رؤیا
ای درس سخت ناآموختنی زیبا

زن چهارم

زنی از مه درآمد نارنجی
و عذارش خیس شبنم
از بازی های کودکی جدا شدم
اسب چوبینم را
به طویله ی آتش بستم
کوشیدم ایستگاه قطار اختراع نشده ی روستا را
در مه بی قرار بامداد پیدا کنم
زنی از کوچه درآمد
کوچه ی شهری از بیرق باران حرف
گفت : سلام
گفت
از زن از مه درآمد ، در آمده ام
و تاقی سر در سرایم
به ارتفاع قامت بالنده ی شماست
و آن زن از مه سلام رساند و گفت : فراموش کردی؟ به همین زودی ؟
دفتر شعرم را به فراش پیر دبستان نیما سپردم
کوشیدم ایستگاه قطار زیرزمینی شهر تمدن را
در زیر دست و پای صداها و آهن و عضله پیدا کنم
زنی از تالار انجمن روابط زنان بین سیارگان درآمد
گفت : سلام
گفت
من از زن از کوچه درآمد ، در آمده ام
و خانه ای ایمن از سرب در اعماق زمین و ویلایی در کیوان دارم
که نخل های نوری اش
دلخواه قمریان حیران شعرهای هنوز روستایی شماست
و آن زن از کوچه درآمد سلام رساند و گفت : فراموشش کن
خودکار بیکم را به موزه ی جدید التأسيس هنرهای منسوخ واگذاشتم
کوشیدم ایستگاه فضایی باستانی نمیر را پیدا کنم

زنی از باد درآمد از حوالی زعفران زاران شرق
گفتم سلام
گفت : با بادها معاصرم
و از درون جان هیچ زنی
از هیچ برهه و کوچه ای نیامده ام اما
نسبت دوری دارم
با ابتدای کودکی خودم و انتهای پیری شما
و خانه ای دارم در باد
که از بهار به پاییز می کوچد و از زمستان به قلب الاسد
و تاق سردرش
رنگین کمانی است که گاهی هست و اغلب نیست
تیشه ای از نبیره ی فرهادها خریدم و
به کوه های نو خیز کهکشان گریختم
زن چهارم
پشت سرم ویله کرد
پیرزنی از مه
آنجا در انتظار توست که طلسمی از دروغ به گردن دارد
و راز را
به گوشه های سنگین تو خواهد ریخت

بالای سر تو

بگذار سبک باشم
و نیندیشم هرگز به چشم دریده ی آسمان حتی
که عریان دیده باشدت شبی یا روزی جایی
یا درختی
که برگی در انحنای زلال تو انداخته باشد
به نیمروز و قیلوله ای آبی زلال! ای مد کامل هوس
بگذار

بی رشک نگاهت کنم به خواب
و قفل کنم سکوت را
بر عب.ر صدای زنجره
که پشت پنجره ی رؤیایت
نور پوستت را دیده و هوایی شده
بگذار سبک باشم بسرایم
و مراقب واژه های خود باشم
که عرق مزه مزه نکنند
از بیخ کرک عذارت
بگذار
بی رشک عبورت بدهم از شعر

تاریخ تبعید

اگر بودی هنوز روز زیبا بود
هنوز اگر بودی صدا زیبا بود
درخت نارنج خانه را کندی
تا جا برای چاه فاضلاب باز شود
و همین
شد آغاز گاهشمار خستگی است
و همین تبعیدت کرد از رؤیاهای نارنجی
اگر بودی - ای دوست شب - هنوز روز زیبا بود
اگر هنوز بودی - ای دوست سکوت - صدا زیباتر بود
ره اما بالا آمده بود
و ریشه های آلوده ، نجاست به آوندها می دادند
و بهارهای فرو ریخته ی نارنج
بوی فاضلاب گرفته بودند
پس
یا جای نارنج یا جای فاضلاب
و همین
شد راز روزشمار تاریخ تبعیدت از نور و از سکوت
از شب گمشده در چراغ ها
واز رازهای خوشبوی نارنجی

زنی - فرازمان و زمین

زنی که از شمال ۱۳۷۷ می آید
برهنه می کند مویش را در تالاب هنوز اندکی آبی
و می تاراند ماهی هایی را که در قواره ی کرمینه
عمر هزاران ساله یافته باستانی شده اند
اما هنوز سنگواره ، نه
گذشته ، در جنوب ۱۳۱۰ مرده است ؟
جوبارکی که : بسی کند و کاوید و کوشش نمود / کز آن سنگ خار راهی برگشود
گذشته از زیر پیکره ی صخره ی من
تا گذشته باشد از من صخره سوی سر بالایی زمین و زمان و
رسیده باشد - شاید - به آینده
که در شمال ۱۳۷۷ واقع است و واقع نیست
نیست ، چون که از آن سوی قطب دوباره به سمت جنوب ۱۳۱۰ می رود
تا باز
از زیر هزارها من صخره عبور کند
و دور بزند هزارها ۱۳۷۷ را
زنی که از جنوب و شمال ۱۳۱۰ و ۱۳۷۷ عبور کرده ، در میانه راه
هزارها بار مویش را
در آبهای کهنه و نوزاد برهنه کرده گرچه روسری مشکی دارد حالا
هزارها ماهی پیر کوچک را برخیزانده
پوده های باستانی برکه ها
هزارها شاعر مرده را رستاخیزانده از هزار گورستان
گاهی گورستان و گاهی گلزار و
حالا پارک و فردا
زنی که از شمال ۱۳۷۷ آمده
یک بار در جنوب ۱۳۱۰
مرا ملاقات کرده گذشته ز من صخره
تا دوباره برسد به صخره ی من به سنگ آخری من
که از کناره اش همیشه علف های سبز سیراب بر می خیزد از آبیاری گریه ها

سوگوار خفته

میزبان پرسه های پریشان
میزبان اندوه مرگ نامنتظر دوست
خسته از ملال واژه های بی ملال
سبک ، از گریه بسیار
سنگین ، از استخوان های بی گریه
این رؤیا ترا به کجا خواهد رساند ؟
بعد گریه های چهل شبانه روز
که تنها تابوت را به دریایهای تاریک بردند ؟
جز این که ، سفید از مرگ روبارو
زیبا شده ای
و زیباتر از مرگ برای مرگ
این زیبایی
ترا به سمت کدام درنگ بادبان خواهد داد ؟
تابوت رفته است
با قایق های تاریک دیگر
در نزار دور
کودکی به نیل سپرده شده
سالهای سال پیش به نیل سپرده شده در سبیدی از خیزران و خون
تا امروز
کنار پستان های سنگی لنگر اندازد
و شیرخوارگی خود را بیاغازد
برای پیامبر شدنی مشکوک
خواهی ش پذیرفت آیا ؟
دورتر
مغاره ی تیغ دار جاودان فرعون
در انتظار اوست
و بیداری از خواب مردگان
ترا کی زیباتر خواهد کرد ؟

ترا ، کی به ما باز خواهد گرداند قایقی که شادی های روزمره ات را
به تاریکی برده است ؟

شال برای گردن من

به رسم قوم اش
شال گشاده بر گردن رهانده سیروس
با خاطر مویهی من به خاطر تو که رفته ای
شال گشاده بر گردن رهانده اند
شاعران خوزستان من
حالا بگو
شال ی که ندارم من
پس چه گشایم و رهانم بر گردن ؟
ای کاش تو نیز
گوگریوی می خواندی ، هرمرز
واگویه ای
که خم کند پازنان کوهی را به حیرت
بر تنگه تی که قافله از آن
بی زنگ می گذرد
و می برد تاقه های کفن به کهکشان
برای برادران باستانی ام
تا شالی از خیال بیاورد
برای گردن من

از سرد به سنگ

از تخت به سردخانه از سردخانه به سنگ
از سنگ به خاک
از ما عبور کردی
انگار نه انگار که ما گوشت و استخوان بودیم
نه انگار که دیوار
از ما عبور کردی
از سرد به سنگ
نتوانستم ببینمت
پشت درها و پارچه های بسته
نگذاشتند ببینمت
تنها بر تخت که بودی می دیدمت
خاموش
دوازده روز خاموش و دور ، دورتر از حالا
که هرگز نخواهمت دید

خمار شب نشینی کوتاه

این همه از ماه مگر
از کاسه ی سفید شیر و عسل
اینپاره سنگ سفید را
چه گونه میان این همه ظلمت قسمت می کنی
با ما
از ستاره های سوخته می گویند که میلیاردها سال پیش پایان یافته اند
و ما
این شب ها
حریق دیرینشان را می بینیم فقط
با ما
از آفتاب آشنا هم مگو یا از صبح
از کجا که ما همین حالا
به دیروز او نیاویخته ایم
تا امشب تمام نشدنی خود را باور نکنیم
بساط بی رونق ما
از پرتو کهکشان های پایان یافته روشن است
و این که میان غروب و طلوع می گذرد
نه رؤیاست نه خیال
شب نشینی کوتاهی است
خمارش ارمان کابوس های ابدی ما
این همه از آفتاب و ماه مگو
این دو جرقه ی سرگردان را
میان همیشه ی ظلمانی
چه گونه قسمتی می کنی ؟
سوشون
بالا بلند مغرور
خواهر همه ی سروهای سبز
مادر همه مریم های پرپر شده

خواهر همه دل های نشکفته پرپر
خواهر اشک های مرواریدی
روی واژه درشت محمد ، فروریخته از صدف
مریم

بیا تا سووشون کنیم
نه اسب تکل کرده ای لازم است نه سور و سرنایی
به هم نگاه کنیم فقط / تا هوا منقلب شود فقط
در تندر و آذرخش اشک های ناچکیده مان
شهر وحشت زده ، فتح خواهد شد
مریم

این جا کسی نخفته بر او شیون کنیم
می گویی نه ، سنگ بردار و کفن باز کن
از دخمه عطری بیرون خواهد زد و کبوتری حنایی
وتو

یک واژه فقط خواهی دید
بی اخم و بی لبخند
سووشونی در تابوت
که سیاووش از آن برخاسته
بالای سرت ایستاده است
که رخس از دل آن بیرون خواهد جست
که گیسوی هزاره ی رسوا را خواهد خوابید
تا هیچ پیر خرفتی دیگر
به رزم سهراب سرگشته کمر نبندد
مریم

این جا فقط یک واژه خوابیده است
گردنش کمی درد می کند اما
نه خشم است نه انتقام
گل حسرت است که
مهربانی را آه می کشد
خواهر سروهای سبز
بیا تا سووشون کنیم

حالا که سیاوش و سهراب را داریم
سحر نزدیک است
و اسب زخمی رجم شده ای
شیهه کشان از باب الشرق فرا می رسد
بدون این حرف ها هم
برخز تا سوشون کنیم

سووشون

بالا بلند مغرور

خواهر همه ی سروهای سبز

مادر همه مریم های پرپر شده

خواهر همه دل های نشکفته پرپر

خواهر اشک های مرواریدی

روی واژه درشت محمد ، فرو ریخته از صدف

مریم

بیا تا سووشون کنیم

نه اسب تکل کرده ای لازم است نه سور و سرنایی

به هم نگاه کنیم فقط / تا هوا منقلب شود فقط

در تندر و آذرخش اشک های ناچکیده مان

شهر وحشت زده ، فتح خواهد شد

مریم

این جا کسی نخفته بر او شیون کنیم

می گویی نه ، سنگ بردار و کفن باز کن

از دخمه عطری بیرون خواهد زد و کبوتری حنایی

وتو

یک واژه فقط خواهی دید

بی اخم و بی لبخند

سووشونی در تابوت

که سیاووش از آن برخاسته

بالای سرت ایستاده است

که رخس از دل آن بیرون خواهد جست

که گیسوی هزاره ی رسوا را خواهد خوابید

تا هیچ پیر خرفتی دیگر

به رزم سهراب سرگشته کمر نبندد

مریم

این جا فقط یک واژه خوابیده است

گردنش کمی درد می کند اما
نه خشم است نه انتقام
گل حسرت است که
مهربانی را آه می کشد
خواهر سروهای سبز
بیا تا سوشون کنیم
حالا که سیاوش و سهراب را داریم
سحر نزدیک است
و اسب زخمی رجم شده ای
شیبه کشان از باب الشرق فرا می رسد
بدون این حرف ها هم
برخز تا سوشون کنیم

رؤیا در رؤیا

از جاده ها می گویم
که نه دیده نه رفته ایم
اما عبور کرده ایم انگار
انگار عبور کرده ایم
و دیده ایم درخت ها
که سایه هاشان خواب مسافره های شیدا می بینند هنوز
از راه ها در صحراهای سوزان می گویم
که خنک می شوند از نفس شب فقط
تا ارواح برخیزند
پس بزنند آوار شن
و راه بیفتند به سمت دیدارگاه های بی نشان
از صحراها می گویم که نشانی خود را به باران های عابر ندارد
به آسمان هم
از مسافران
که صحراهایی عدنی را به خواب دیدند
از رمبوها که ویران شدند مثل برج دشمن در صحرا
که ما عبور کرده ایم انگار

نامی تازه

یا
انگشتی بر لبان
نمی توان با یک دل دو عشق را از گردنه ها گذراند
هرزگان می توانند
یکی از دل ها عاشق ترین باید بمیرد
هرزگان نمی دانند
شاید راه دیگری باشد
تو می گویی
می توان به غریزه ی سازش بازگشت
کبک سفید در زمستان قطبی
بو آ ی سبز بر درختان جنگلی
آهوبره ی خالدار میان بهار گرمسیری
شیادان می توانند
شاید راه دیگری هم باشد
من می گویم
نامی تازه برایت بر می گزینم
که من بدانم و تو فقط
نامی که از میان برگ های شعر من پر بکشد
چهچه ی بزند یا سوتی بلند
عشوه ای بگشاید به شکفتن غنچه وار
اشکی از عذار فروچکاند
و هرکس گمان کند که مخاطب اوست
اما فقط من و تو یقین کنیم
عاشقان می توانند
نمی توان با یک دل دو عشق را از گردنه ها گذراند
اگر می خواهی بمیرم
خنجر و فنجان زهر را دور انداز
لبخندی بخلان در جانم

یا انگشتی بگذار بر لبانم

همین

عاشقان می توانند

زمرد

نامت چه باشد بهتر است ؟
برف های قطب را
از روی گل های احتمال پس بزنم
خواب پرندگان را واکاوم
آوازه های عتیق را
از سنگ حنجره های حجاری ها به نت بکشم
یا در غارهای ابتدا بخوابم
و رؤیای نخستین عاشق وحشت زده را
به گیتار بنوازم ؟
گیاه جوانی که نصیب گیلگمش نشد چه نام داشت
که ما را جاودانی کرد و پهلوان را نومید ؟
گلگمش با چه هوسی به جهان زیرین رفت
برای بیرون کشیدن جسد انکیدو از تهاجم کرمان
یا برای ماندگاری پهلوانی خودش ؟
اگر بگویم یافتم نمی خندی ؟
من نامت را زمرد می گذارم
چون کمر به کشتن مارها بسته ام
مارها
که جوانی عاشقان را به یغما برده اند

Stop! it is red!

نه

چه قرمز باشد چه مادون قرمز

عبور می کنم

زیرا

در گوشه ای از آن بوستان جنگلی سوخته

کسی دارد می رقص

و دیگری دارد می خواند به آهنگی که نوز هیچ بتهوونی

الف بایش را نوشته

'ز آهنگی که پس از مردن همه ی پیانو ها متولد شده

و نی لبکی از دو رگ بریده آن را می نواز

تا گوسفند های یخ زده را

در آن زمین گلف متروک

به چرا برانگیزد

! you can pass , it is green now

هرگز

چه سبز باشد چه ماوراء، سبز

عبور نمی کنم

زیرا الآن به درختی می اندیشم که در آبادی کودکان جا گذاشته ام

و زنی زیبا از امروز در سایه اش

بز بورش را می دوشد

تا پیاله ای شیر خام به من ببخشد

آمیخته با عسل لبخند

پس من دنده عقب خواهم رفت

!Stop! go! Stop! go! The traffic is dangerous

به جهنم

آوار باد بر خودتان و چشم های لیزریتان ترافیکتان

من می خواهم به درخت سبز زن بز بور چشم سیاه برگردم

به پیاله ی شیر خام

We invite you to

هرگز

من به دیاری نخواهم آمد که در آن
گاوهای هندی و سگ های بانوان انگلیسی
از آدم ها آزادترند

نه به دیاری که در آن
کامپیوترها به جای آدم ها حرف می زنند
و عشق

روی نوار اینترنت ، جهان را

هی دور می زند و دور می زند

و تپش دل ها را

شاسی های مونیتورها تنظیم می کنند

و زنی که روبروی مونیتور نشسته

نام عاشقش را

در هزار توی ترانزیستورها گم کرده است

... please accept our

باشد ! می آیم

می آیم اما با گل سرخی که در اشکفت کوهی ، به تصادف

از بمباران هیروشیما بازمانده

تا با این مشعله ی کوچک شاید

ظلمات جانتان را روشن کنم

تا شاید در پرتو لرزانش

تصویر نیم سوخته شکسپیر را ببینید و کمی شرمنده شوید

نان ها و تنورها

شگفت نیست

نانی که از تنورهای رایانه ها برمی آید

عطر تنورهای گرم کهن دارد

اگر گرسنه باشی البته

اشتها ندارم

با آن که هزاران سال است گرسنه ام

اشتها ندارم

این نان برای گرسنگی پخته

نشده است

ای کلمه

تو هستی هنوز و غیر از تو هیچ نیست و تو خدایی

بوی نان نمی دهی ؟ نده

تو

چه با خودکار بیک بنویسند

چه از زیر انگشتان دخترکی برشاسی های پیانو بر آیی

این طنین مقدس تو است

که موج می اندازد در فضا و زمان

و چرخابی می سازد کهکشانی

که چشم ها و روان های ما را

به سمت ژرفاهای خود فرا می کشد

تو

فقط طنین بینداز

بوی نان

از روان جزغاله ی ما بر خواهد خواست

تو

نمی دانی

از زیر انگشتان دخترکان هنوز

گرسنگانی از رایانه ها بر می آیند

و بر سواحل رودخانه های پشیمان
قطار می شوند مدام
نه
اشتها ندارم

فصل عذرا ۲

عذرای آبی
منجی های آبی می زاید
برای ساحل اردن
و قطار گرسنگانی که بر کرانه اش می روند
خریدار اصلی اما
شرکت سهامی خاص امپراتوران و کاهنان است
به یهودای بی چاره بگویند
اگر تو خیانت نمی کردی هم
تقدیر مسیح ، ججلتا بود
چرا که اگر چنین نمی شد
مسیح زاده نشده بود
عذرای آبی ! ای پرنده ی آمده از سمت های آبی گناه
تو در آشیانه ای از برگ های دشنه مرغانه فروهشتی
جوجکان تو اما
همان کلمات آبی رنگی هستند
که تا امروز بر فراز رودخانه های دیگر نه آبی
پرواز می کنند
یکی به آواز دم جنبانک خاکستری گوش می دهد و
جاشوی دیگری
پرستوان دریایی را به سیخ کشیده
کبوتران چاهی اما
نیای کبوتران سیاه خال امروزی هستند که در چاخ نیاکان خود
پیراهن عزای ابد پوشیده اند
تا به زیر آسمانی تبعید کنند خود را
که دیگر آبی نیست
فراز رودخانه ای که دیگر او هم آبی نیست
آبی ها ، خاکستری شده اند
کبوتر سفید دود آلود

قمری بنفش چرکین بال ایوانهای نا ایمن
راهی جز این ندارید که
آوازهای رنگین بخوانید
و رنگ های شاد را به کلماتی بدهید
که از آرواره ی کارخانه های سیاه برانید
راهی جز این ندارید
من کلمات را چه گونه رنگین کنم
که نطفه از چاه تاریک کنعان دارم
حلقومم از باروت سیاه گرفته
و چینه دانم از دانه های سرب پر است
منقار در جگر خویش فرو کن
بر همین خاره ی پر خار بنشین
و بخوان و بخوان و بخوان
همین

زاده ی طویله ی مقدس در آپارتمان

عذرای من
به آسمان بنگر
تا عیساها ی آبی بزایی
تا شعرهای مرا
در این طویله ی مجلل عطر آگین
عذرای روزگار روسپی
زکریای فرزند دوردست نزاده ی خویش
طویله را به کاخ امپراتوران دیوانه متصل مکن
معجزه رادر مجری های زرین
قدیسان هم باور نخواهد کرد
آوازی که در کوچه های ناصره سرگردان است
تنها به گوش سالومه خواهد رسید
که خون بهای رقص در کمر مرده ی خود را
گلویی دریده و سری خون آلود در تشت طلا می طلبد
به پیشگاه مادر خود
و فاسق دیوانه ترش
اینک ، ابالیسگان
به آرایش سرگرمند و پیچ پیچه می کنند
می ارزند
دو خون جوشان عاشق
نوش استاد و سرورمان
تا
به بوی خون تازه ی جفت
گرسنگی را فدای رستگاری کنند در طویله ی مقدس خالی
بردگان ساده دل هرودوس
عذرای من
به آسمان می نگری ؟
اینک به زمین ! و پلک ها را فرود آر

امشب در این آپارتمان بسته ، به تهران دود آلود
عیاهای سیه چرده
از چشم های زلال تو زاده خواهند شد
تا روح خسته ام این روسپی حیران
و پرولتاریای اینترنت
به دنبال آن ها قطار شوند در ویرانه های فردا
و زکریاهای بی سر و گردن را رسیلی کنند
و تو همچنان هر روز
دوشیزه بازآیی
معجزه را
در مجری های کامپیوتر نیز
باور خواهند کرد بی چارگان

من و افلاتون در باغ افلاتون

دو به دو
در باغ می رویم و سخن می گوئیم
نهر از مقابل می آید و دور می شود
می آید ؟
می آیند و دور می شوند آب ها را می گوئیم
و هرگز اولین نیست این هزارمین آن چنان که پاز گفت
تنها سنگ است که ایستاده
و از سر او
سر می روند
این آب های هزارگانه ، آفتاب های هزاران گانه
و ما که بر خلاف آب و نبض جهان
گپ می زنیم و جدل می کنیم ، نه ایستادگان ، که بازگشتگانیم از خویش
از خویشهای رفته با آب
نه ! تکرار نمی شود چیزی
و هیچ شهری آخرین شهر جهان نیست
نه هیچ شهری اولین
نه هیچ بندری
حتی اگر به نامی مکرر بخوانی ش
آخرین بندر جهان تویی که اولین بندر جهان بوده ای و هزارمین
که باز می گردی به ابتدا به ریشه های ابتدا
و خود نمی دانی که
باریده می شوی دوباره از خوابهای ابری خود
و باز
از نهرهای خلاق قدم های خویش می روی
و می گذاری
تا رفته باشی بی خویش
به ابتدای جهان که انتهای جهان نیست
ما باز ذو به دو

در باغ می رویم و جدل می کنیم
نهر از مقابل می آید و دور می شود
و ضرب نمی شود در ما

اتفاق آخر

شهر

دیوانه ای تمام عیار است
و سوسک های فربه ما بعد انفجار
قطار قطار
برای بلعیدن یک دیگر
دنبال می کنند هم را
من اما ماسه زارانی دیده ام که هنوز
رؤیای بر باد رفته ی جنگل ها
و دلک خرد زنبق ها را
در هاضمه ی ذهن خوش ورز می دهند

شهر

دیوانه ای سرسام گرفته است
خیابان ها زیر چرخ های هراسان
پس می کشند و به ابتدای خود بر می گردند
و ماشین ها
یک دیگر را چنان دنبال می کنند که انگار
هر یکی نشمه ی آن دیگری را قر زده است
اما من کویرهایی می شناسم
که شترهای تیر خورده ، زیر بار تریاک
به خون درغلتیده اند
و مردی در هندوکش و دختری در میامی
از غصه آه می کشند

شهر

دیوانه ای به زنجیر افتاده است
بزرگ راه ها
چونان کمندهای بی شمار گاوبازان ماهر
بر اندام ساختمان ها و فروشگاه ها پیچیده اند
من اما در همین شهر

از بوستانی گذشتم و عشق را دیدم
که ناگهانی از پس نارونی در آمد
با دامن گلی رنگ و بی عینک آفتابی
و لبخندی به سمت قلب شاعر هفتاد ساله ای
شلیک کرد
و هوا ناگهان بارانی شد

نقاشان و سنگ ها

تو بعد واقعه آمدی ، دختر
آن تک سوار که آمده بود ، شهر سنگستان را دوباره به خون و همه‌مه واگرداند
خود سنگ بی قواره ای شد
فرسنگ نمای دیار زندگان فردا و مردگان پریروز
از غارهای آلتامیرا تا امروز ، چند فرسنگ بیداری است ؟
هنوز ورزش‌های دیواره ها ماغ می شکند
و اسب ها برای رام نشدن
از کمند های خطوط نقاشان ابتدا
رم می کنند
اما شهر سنگ شده همین امروز
وانشگت های خسته ی طراحان انتها
با خواب غار گلاویزند
به گمان من اما
تو به هنگام آمده ای بانوی ممنوع
و با نگاه ها و پاهای رقاصت
در کوچه ها و از میان تپش های سنگ شهد
می گردی چالاک و می کوشی
تنها رگ تپنده ی فرسنگ نما را
به عشوه ای بجهانی
تیغی فراز شود
و ناگهان سواران سورنای پارتنی
دنبال کنند
اشتباه بی قواره ی احفاد اسکندر و مغیره را
و شهروندان سنگستان
گرد تو و دل رقاصت
چرخ بزنند و برقصدند ، بانوی ممنوع

دیدار اول

آنکه قرار است این شعر ها را بخواند
فردا متولد شده و تا پیری من فرود آمده
او کسی است
که تمام غزل های جهان
خار دامن چرخانش اند
و غبار دامنش رنگین کمان های شگفت
در آفاق من نشانده تا پیشانی من
شرمنده ی چروک های خود نباشد
و آینده ، پایی آشیلی برای دور شدن بیابد
آینده ای که اکنون
لوحه ی گوری است نزدیک
فرسنگ نمای ابدتی بسیار دور

دیدار دوم

نگاه ها چه ظالمانه جای کلمات را گرفته اند
سکوت چه قدر جای صدا را
هنوز نگفته ام دوستت دارم
نگاهم اما به عربده گفت
عربده ای که نرگس حافظ را پژمرده کرد
هنوز نگفته ای دوستت دارم
سکوتت اما بارانی شد
و دل صنوبری خشکم را خرم کرد
در این تابوت آرواره ، سروی به شکل دل آدمی بود
سروی مرده در خشکسال مهر
از مژگان می ترایی تو آفتابی جاری شد
مرده بیدارشد و تابوت را شکست
و شلنگ انداز خیابان ها را باغ سرو کرد
سکوت چه قدر جای صداها را می گیرد هنوز
نگاه چه ظالمانه جای کلمه ها را
این تقدیر دیدار بی گاه ما نیست
از تمامی تاریخ بپرس

دیدار سوم

اگر بگویم از آسمان آمده ای
یقین خواهی کرد دروغ می گویم
تنها خطای ما این است که به آسمان مرزهای دروغین داده ایم
بالا

پایین

چپ

راست

و زمانی خطای خود را در می یابیم
که آسمان را آینه واری رو در روی خود بینیم
که ناگهان خدای گمشده در رگ های ما بیدار شود
و با عضلات لرزان چهره ی یک دیوانه
پوزخندی به ما بزند

دیدنی

دیدنی که نه مولوی دروغ گفت نه حافظ

و آن چه را می جستی

روبروی تو و در رگهای تست

و از دهان تو به زبان آمده است

و خدا دوباره گفت

فقط خواب ببین

زیرا رؤیای تو راست ترین حقیقت هاست

که من تمامی پلشتی ها را از آن زدوده ام

و افلاتون و ارسطو

و همه ی آن ها که بدایت ها را کشتند

ملعون ترینان درگاه منند

چرا که خواب های خد را کشتند

و خدا باز گفت

برو خواب ببین

مرا عریان خواهی یافت در چشمان زنی

و بر زبان تو کلامی خواهم گذاشت
که درخت به احترامت برخیزد
در عصر حکومت اره های برقی

دیدار چهارم

من اگرچه دیو سنگ فرسوده ام
در گذر گردبادهای ماسه
تو اما
آن شعبده باز بی رنگ و حجمی
که از هفت لایه ی دیوار چین عبور می کنی
تا پرتو گرمی از حس
بر تاریکی های من بتابانی
و برزبان سوخته ام شعرهای شبنمی فراخوانی
من اگرچه دیو سنگی فرسوده ام
در سینه چیزی دارم که از حرارت حضور تو یاقوت شده است
این است که
از پشت هفت کوه سیاه
می بینمت که به سمت من می آیی
و همچنان حقیق می سازی در کوره ی نگاه
ازجان من و آن تکه ی پنهانم

دیدار پنجم

چه نگاه کنی چه نه چه بخواهی چه نه
این شمع من است که ترا سر می کشد
این نگاه من است که با هر تاب طره ات
سپیده ای از ماه ی رموک می دزدد
نه حیرت گیل گمش ن دل شکسته ی حافظ
شانه ای که در گیسوان تو پارو می کشد
قایقی را به ظلمات می برد
که تنها سرنشین چشم جهنمی من است
چه نگاه کنی چه نه چه نخواهی چه
سرانجام
همان سپیده های ماه رموک مقصد همه ی سفرهای دوزخی است

چاه کن

چشمان روشن ترا بستند و ندانستند
چراع را به تاریکی بردند
این
زیباترین کارشان بود بی این که خود زیبا باشند
آنان که روز روشن
با چشم های بسته راه می روند گمان می کنند تنها
گل های لگدکوب پشت سر می گذراند
و نمی دانند
خوشا که نمی دانند
که چاهسار تاریک پیش پای آن هاست
و از تهی گاه چشم های کشته ی آن ها
فروانی از نور بالا می آید
تا شبهای سرد میهن ما را
روشن کند و
خوشا
خوشا که نمی دانند

به خاطر شدن شاملو

در این باغ کوچک چرا
چرا صدای تبر قطع نمی شود چرا صدای افتادن ؟
تا کی به سوگ سروها بنشینیم تا کی به سوگ صنوبرها
در این باغ کوچک مگر چند سرو صنوبر هست
که دندان برنده ی تبر از شکستشان سیر نمی شود ؟
دیری نیست همین جا
سه سرو فروغلتیده داشتیم
غزاله ، مختاری ، پوینده
چرا دوباره صدای تبر ، پس چرا ؟
پریروز گلشیری
دیروز رحمانی
امروز احمد شاملو یعنی هفتاد سال شعر مجسم
تا کی ، پس تا کی
این سروهای زنده این بانوان فرخنده مریم ، سیما ، فرزانه ، آیدا
در سوگ سروهای خفته سیاه بیوشند
و دل های صنوبریشان را
در اشک داغ به گرسنه ی ابدی ، خاک بچشانند
بس نیست ، نیست دیگر مگر چند سرو صنوبر ؟
دندان بشکند تبر
احشایت بیوسد خاک ! خاک خاک بر سر
اما صدای تبر قطع نمی شود
در خواب و بیداری صدای تبر قطع نمی شود
و باغ کوچک ما می لرزد در خویش و می گرید در خویش

منهای بیست و چند بهار

چه خوب است لبخند تو تا با آن
به دنیا که نمی شود به خودم بخندم
چه خوبند چشم های تو تا
با چشم های تو
به خودم که نمی شود به دنیا نگاه کنم
می کنم
اما
ناگاه

هفتاد سال آوار می شود میان من و تو
منهای بیست و چند بهار
و میان چشم ها و لبخند تو
که چه خوبند همچنان
و من
که دیگر هیچ چیز
نه می بینم
نه می خواهم ببینم

دو نیمه ی غایب

دیر است نیامده ای
تا ، شاید آمده باشی
آمده باشی
و این میز و صندلی ها رابا خود به خانه ببری
و روبروی کسی بنشینی که حرف های تو را و تو را خوب می فهمد
اما تو
هرگز او و حرفهای او را نمی دانی
و این
همان داستان همیشگی است

وصف

ناشی نیستن تا ندانم
ماتیک تیره ای که لبانت را جگری تر کرده
هارمونی چشمان و گیسوی نیمه حنایت را به طنین می آورد
تا سپیدی چهره ات سکوت سپید شعر باشد
ناشی نیستم تا ندانم
در غنچ لباس و رفتار سبکسرانه
چه می پراکنی در فضا
که اگر این گونه بود
پروانه ای بودم که شکوفه های به را نمی شناسد

صدای گمشده

گهگاه اگر بهسمت هجاهای دودزده وا می چرخیم
از ترس آن است که
طنین جوان ولوله ی رمبو را در سفینه های کهنه برده فروشان
بیهوده جا گذاشته باشم
صدای تو اما
همواره از آفاق دور آینده طنین خواهد افکند
این است که هنوز
با تیر کمان کودکی است در جنگل ها
در جستجوی طوی پیری هستی که نه تنها پرهایش که صدای
سبز آهنگش نیز زرد گریده
اما هنوز نام یک ناخدای یک چشم و یک پا را
تکرار می کند

با ماه

نه ، دیگر سبز نخواهی بود ای هلال خشک ساعت ۷۹ از هزاره سوم
و سبز نخواهی شد دیگر
بر ماسه زار گورستان چکامه های چکامه ها از پی
آن گون که در قرن های کولی
در برکه های غرناطه
ای ماه ، ماه ، ماه
ای برگ زرد خشکیده چسبیده به سقف پوک فضا
آنجا چه می کنی
تو ، بی طنین غزل های لورکا
چه می کنی تو آنجا
ای ماه ای داریه ی پوسیده ی کولیان منقرض فردا

اما

تو که مرده ی او را به عابد بیابانی نشان دادی
اکنون بنگر چه گونه مسیحایی
از لاشه ی بزرگ بر خواهد خاست تا دوباره انسان را
مسحور رنگین کمان خدا کند
نه ! این جنازه که از گردنه ی باستانی رهزان بر می گردد
نه یکی از قربانیان که لاشه ی سالار گردنه هاست
همو که لاطخوران هم به لوش لاشه اش رغبت نکردند
اما این زنان رنگین لباس را بنگر
که چه گونه سر ویرانش طواف می کنند
و دل عاشقش را در سینه ی دریده اش می جویند
تو که باز از مرده ی او می گویی
بگو چرا از لوسامه ات نمی خواهی تا مانند همانم خود
نادختری هرودوس
یک دور روبه روی تو بر قصد و پاداش را
سر بریده ی سقراط را در تشت طلا بخواهد
بگو ! دیوانه ی فرزانه
تو که تمامی فرزندگان را
کرمینه ی تناور لاشه هایشان می خواندی

خط ها و نقطه ها

هزار بارو هر گونه راه بیفتم به هم نمی رسیم
هزار بار از هر جا
در هندسه ی عشق خط ها
یا متوازی اند یا متقاطع
یا تنها رها در هوا
بن بست نیز برگشت است
جایی برای آرمیدن نیست
وقتی برای آرمیدن نیست
در دو قطار موازیمی رویم
یا

موازی بر می گردیم
در یک قطار من مسافر یک سمت ام
و تو مسافر سمت دیگر
و

موازی می رویم
از ایستگاه یک روستا که راه بیفتیم ، این طرف زمین
در روستایی آن طرف زمین به هم می رسیم و عبور می کنیم از هم
تا به هم نرسیم

بن بست نیز برگشت است
در هندسه ی عشق ، فصل ، توازی است
در هندسه ی عشق وصل از هم گذشتن است
در هندسه ی عشق اصل ، هرگز به هم نرسیدن است
بن بست نیز برگشتن است
در چرخ فلک کودکی
مدام با هم و بی هم رفتیم
در چرخ فلک جوانی ، مدام بی هم
از هم عبور کردیم
در دوایر پیری اما

به هم می رسیم
بشارت پایانی هم
همین جدا ندا می شود
در دویار پیری
چه یک دایره در هزار
چه هزار دایره در یک
آن قدر تکرار می شویم
تا به هم برسیم در یک نقطه
در هیچ

قرن سیلاب چیزها

که بادها دیگر اردی بهشت بار نمی کنند
که قافله بی نافه می رود از تبت
و شعر

پنهان می رود از حافظ در شمشادها
قرن سکوت پر از هیاهو که پیامبران می گریزند از کوه
و بو

اعلام خطر نمی کند به آهو
قرن اعلام مرگ شب از ویروس روز
و انحلال روز

در زهر تابناک شب
که جا عوض کرده اند چراغ و کوکب
قرن خونریزی شدید فلسفه
و بند نمی آید به هیچ تدبیر
خون از دماغ اشراق
و چیزها و اخبارشان
چیزی شبیه زلزله و سیل ، در خانمان عاطفه
و فکر

که از کرده شان ابا می کند
و چشم

که نمی خواهد ببیندش دیگر
اینگتنازیوی فرورفته در شاخ ورزو را
و ایگتنازیو سیلونه که می گویند
جاسوس موسیلمانی از آب درآمده
و براردوی قهرمان چه فریبی خورده
و اجتهاد می کند قاتل بی سواد قلم که
تمامی شاعران باید بمیرند
در گردنه

که بادها دیگر

اردی بهشت بار نمی کنند
که شعر نمی نویسد دیگر دست
و دست نمی دهد شعری
از مژگانی خیس و مست
قرن
قرن چه افتاده است آخر بگویید چه افتاده است ؟

شاخ قوچ و ناخن من

قوچ پیشاهنگ
شاخ های ستبر برگشته ی تو
آب های منجمد شده ی درون تواند
هر بندی تجسد سالی
از چند برکه آب خورده ای
و چند گلوله ی به خطا رفته
میانه ی این بندها را شیار زده است
خوشا به حالت
تو از این معما هیچ نمی دانی
موهای من
شیهه های منجمد شده ی قلب تازیانه خورده اند
و ناخن هایم را
پلنگ های ماه گیر
که از آبخور جگرم فرا جهیده اند
سنگ شده اند میان قله و ماه
سپیدی گردن کدام آهو
بر من تابیده ، پری زده ام کرده
از چند چشم رموک
این همه غرق شبنم شده ام ؟
بدان به حال من
که از این همه معما هیچ نمی دانم

ترانه ی خیس خورده

چشم تو آبی نبود نام تو آبی بود
که آن همه مرا به جستجوی نام خودم میان این همه دریاچه های مرده سرگردان کرد
هر زن اگر
دریاچه ای بوده یا نگینی آبی در انگشتری
حساب کنید من
به گرداب چند دریاچه ی مرده
یا در انگشتان چند زن آبی غرق شده ام
نام مرا نام تو دیوانه کرد
و آن چه یافتم آخر کار نه فیروزه بود نه زمرد کوه های شرق
چخماقی بود
از جنس آتش های کیهانی
که به ژرفاهای گم دریای فارس
خیس خورده و مرجانی شده بود
جنس من آبی نبود نام تو آبی بود

دیدارهای ساحلی

زن های ساحلی به زبان سواحلی حرف نمی زنند
به زبان مس و قلع می گویند
و همین که دیگ های شسته را
از آب شور دریا خالی کردند
اجاق های کومه ها گر می گیرند
و خشم نثار کودکان باریک می کنند
و اشتهای بی کرانه
زنان ساحلی به زبان قلع هم نمی گویند دیگر
به زبان گوشت می گویند که در خانه نیست
در زخم هایی است
که کودکان باریک از آنها بر خشت می افتند
و قطار می شوند سوی دیگ های بی ماهی
زنان ساحلی به زبان عشق نمی گویند که در کومه نیست
به زبان مرگ می گویند که مردان سوخته را شب ها
با دهان های گردابی می بلعد

شکل حضور - و اتفاق

مرغ شکسته بال از دیروز
بر شاخه ای که از مفصل از کنده اش گسسته
نشسته
تا شکل خواب دیده ی خود باشد از بارانی
که از پریروز بر بال اش
و برگ های ساکن بی حس و سنگ زنجیرک بسته
مرغ شکسته بال از بیست روز
بر بیضه های گرم اش
خوابیده بی قرار ، دلواپس
تا شکل خواب کرکین اش را بسازد ندیده
و پاسدار چهار آواز پس فردا باشد
و هشت پرواز پسین فرداها
خوابیده قلوه سنگ سفید پایین از هیچ گاه
کنار خواب شیطننت کودک
کنار لبخند مودی بر لب های کوچک
تا شکل بیضه های خاکستری تپنده باشد آن بالا
و شکل ساقط چهار آواز و هشت پرواز
این پایین

آواز پسامدرن

شلنگ بینداز شاعر
و روی مصراع های در هم خلیده ی خود برقص
دیگر
رؤیا برای ما تره هم خرد نمی کند
تا چه رسد به برگ های معطر نعنا
دیگر خیال هم برای ما تربزه خرد نمی کند
تا چه رسد به برگ های تازه ی ریحان
خدا به قایق های تاریک به جزیره های بی نام سفر داده شده تا
شلنگ بینداز شاعر
انگار کن تمام کودکان افریقا و هند
سیر کباب جگر طاووسند
انگار کن امریکا
توطئه نمی کند به مغز و لباس یهودان
یا انگلیس به لباس قدیسان جهان
و ژاپنی ها از این پس ماشین ها را
با آب اقیانوس می سازند نه جگر زلیخای زمین
و در خیابان های تهران رودخانه های زلال جاری می شود
شلنگ بینداز شاعر
و روی مصراع های در هم لقیده ی خود برقص
اما
این چوب های پوسیده زیر بال پروانه ها هم دوام نخواهد آورد
تا چه رسد به پاهانی دیلاق تو
شلنگ بینداز شاعر
انگار کن که کویرها سراسر چمنزار های بهشتند
اما خدا برای ما تره هم خرد نخواهد کرد
و انسان
یکسره گرگور سامسا است
و تو اگر خودت را بکشی هم

نمی توان از این میز میان پذیرایی بالا بروی
تا خرده نان فانتزیی به شکم بکشی
با این همه شلنگ بینداز شاعر
و چون سگان آبی
هیزم به راه نهرها انبوه کن

حالا هم

تردید ندارم همین جا بود
کنار کنده ی از بن بریده ی همین بلوط
که حالا جراثقال ها
کارخانه ی شقایق کشی کنار جیک خانه ی جوجه کشی راه انداخته اند
حالا هم تو کمی دیر آمده ای فقط و می گویی
تقصیر خروس نبود
آخر سرش را بریده اند
و ساعت هم که ندارم
اما گلزرها و چکاوک ها
یک سره به صداقت تو گواهی می دهند
و رگ های من هم
حتی حالا که رفته ای
با آن ابرک سفید مثل ریش چینی ها
بالای حجم سفید جاری ات جاری ، نم ریزان
اما تو ای چکاوک ای نواده ی آن خوانای بالایی قدیم
تو شهادت بده که من
بوسه ای نگرفتم به لبانم اشاره نکن
فقط کمی تمشک وحشی خورده ام
و باد
کمی گرده ی نرگس به چشمم ریخته

درنگ در سفر

تندتر از این هم که برانی
می توانی عبور زمین و ساکنان حیرت زده اش را
زیر رکاب خود ببینی
فرق تو اما
با این قطار دیوانه چیست که انگار سگ ها دنبالش کرده
تونلی در تونلی می گریزد
از پنجره ات هم هر قدر که تند برانی
می توانی این رنگین های خندان را ببینی که دست تکان می دهند
سفر به خیر
فرق تو اما
با این آمبولانس پرده کشیده چیست
که به سنگی ترین شهرهای جهان می رود ، انگار که از زلزله ای نیامده میگریزد ؟
ساکن تر از این هم که باشی
می توانی عبور رنگین فصل ها را
ز حاشیه ی حصار دیرات ببینی
که سالی سه بار به تو اجاق و انگبین و گندم می دهند
و سالی یک بار لیمو و برگ قهوه ای

شاهد ها

عریان می روی در آب
و گمان نمی کنی که زلال رونده شهادت نخواهد داد
و قویی که از شش متری تو می خرامد
لال و بی رؤیاست
اما خیال کرده ای
نیلوفرها از پشت نیزار می پایندت
و شب که به خانه برگردی با لبان کمی خونین
او خواهد گفت که
بی گمان تو آب نخواییده ای و فقط تمشک نخورده ای

یار پنهان

غیر از آن ده ها
که سبد سبد می برند شعر ها
به رؤیاهای خود
و بازار پر حرفی ها
یکی
در جایی بی حرفی
نشسته که نه از من می گوید با من
نه از من با خود ، نه
غیر از همه ی مردگان و زندگان
زنده دلی دارم جایی
که با عصب های خود برای من ژاکت می بافد
و من از تپش های او برای خودم طبلی
غیر از همه ی دیوانها
من دفتری دارم جایی
که همه ی شعرهای مرا خود / در خود می نویسد

ترانه ها

۱

اگر دلت بخواهد
با هر ترانه به گریه ات می اندازم
تو شمعدانی های لیوانت را سیراب کن
اما من دلم برای کاکتوس های خودم می سوزد

۲

تو در ایوان و تالار کوچکت بگرد و طره به هر سو بیفشان
من در صندلی چرمینه پوشم نشسته ام
تو به گلها و تفلون ها فکر کن
من به موها و بوسه های پنهانی
اما

این عصایی را که روزگار به دستم داده
روزی

روبروی سرایت می کارم
تا فقط شعر
و گاهی رطب جنوبی بدهد
و چکاوکی که بالای نخل سبز بخواند

۳

این همه به شعرها فکر نکن
روزی ، مثل موهای من
سپید خواهند شد

کمی به دست من فکر کن / که به جای قلم
حالا عصایی با خود می گرداند
مثل سربازی برگشته از جنگ
که فقط زخم بزرگ سر خود را
هدیه ، به خانه می آورد

۴

افلیای به صحنه برگشته
یهوده مگو که مرده بوده ای

یا به قول رمبو : چون مرمی سپید بر آبها شناور بوده ای
از لب های سرخ زنده ات چیزی نمی گویم
اما گوش های تو می گویند
که از شور نی لبک شبانان بیشه ها غش کرده ای
پس

این همه از بدگمانی هملت
به حیرت تظاهر نکن

۵

مگو که نمی دانی چه می خواهم
هر چند می دانی چه می گویم
وقتی به ترانه ها گوش می کنی در متن حواس پرتی مهمانان
گل های زرد پرده هم
سرخ می شوند و سر به زیر می اندازند

آری هنوز من همان سوار بی اسب صحراهای فراموشم
و روح چهارپایی که دنبالم می کند
فقط از قلز طلسم آویخته در گردنم می هراسد ، وگرنه
آری ، هنوز من
همان سوار سرگشته ی صحراهای ما بعد انفجار م
که بی هراس از عقرب های بزرگ زرد
می کوشم
تا رد سومین بمب عمل نکرده را
در ماسه ها بگیرم
و روی پایپروسی ، باطل السحری
برای روان بیمار جهان بنویسم
آن گاه
اسب سفید باستانیم را به سوتی فرا بخوانم
از میان خاکستر سرد زمان

سالار زخم ها

و شمایل آن درخت که افتاد
چه قدر شبیه افتادن کسی بود
که آمده بود کویر را جنگل کند
اما

تکلیف تو ای اسب همین بود
که بی سوار از تنگه برگردی و عشیره را به شیون فراخوانی ؟
و اسب بی سوار چه قدر شبیه سوار بی اسبی است
تنها میان حلقه ی قاتلانش
تا آن گاه که به تابوت گلپوش زخم های خود خوابیده
ناگاه شیهه کشان
اسبی سیاه فرابرسد

سم بگوید بالای سر سالار زخم ها و به جوش آوردن خون طایفه را
با این همه چه قدر این تبر افتاده
یادآور آن سوار برخاسته است آن سرو